

ملاقات (قَدْ قَدْ قَدْ!) (نامه — ۳)

نامه های مربوط به «ملاقات» پراکنده بوده است. اینک بخشی از آن نامه ها:

تکه ای از نامه ای کوتاه؛ اولین دیدار:

بسیار خوشحال شدم که امروز در ملاقات کوتاه تورا دیدم /.../. صحبت در اینجا بیشتر مربوط به شایعات بیرون و بخصوص مسئله ی عفو است. این روزها زیاد امیدوارند که اعلام عفو به صورت قطعی در بیاید — گرچه من فکر می کنم تا بتوانند عملاً عفو را اجراء کنند مدتی به طول خواهد انجامید.

نمی دانم سازمانهای حرفه ای، مثل کانون وکلاء و جمعیت دفاع از حقوق بشر، در مورد چه واکنشی نشان داده اند. به برادرم گفتم که پیگیری و ترویج کند. بهترین پشتیبان هر فکر و اقدام اصولی افکار عمومی است.

نماینده ی حضرت امام ده روز پیش و سپس اوائل هفته ی گذشته به بندش آمده بود و خواستهای زندانیان در مورد شرائط کلی و تسریع در رسیدگی به اطلاع ایشان رسید.

موضوع، باز، ملاقات مجدد ایشان و وکلاء است. بی غذایی را می توان راحت تحمل

کرد، اما عدول از اصول دشوار است — بنابراین، مثل همیشه، ترجیح می‌دهم که بر سر اصول بایستم و می‌دانم سرانجام حقانیت آن روشن خواهد شد /.../



تکه‌هایی از نامه‌ای بلند؛ دیدار دیگر:

دیشب نوشتم که ممکنست امروز ملاقات داشته باشم. با اینهمه، از روزهای ملاقات در طول هفته‌های گذشته [که ملاقاتی نداشتم] آموخته بودم که منتظر نمانم. بنابراین، روز را، بدون انتظار ساعت شمار، می‌گذراندم که صدایم کردند. غنیمتی بزرگ بود. روزهایی که انتظار نیست، چندان سخت نمی‌گذرد، و غنیمتی، در روزی که انتظار نباشد — یا بهتر، انتظار خفته باشد — اگر به دست آید، قدر بیشتری می‌یابد. حالت امروز تو از آن سوء انتظار و تحمل، هر دو، را نشان می‌داد. /.../ پیش از آنکه صدایتان کنند، من پشت نرده‌ها آمده بودم و از ورای شیشه‌ی اطاق ملاقات تو را در حیاط، نزدیک آن سایبان، می‌دیدم. /.../ طبیعی است که در شرائط سخت، یا جدا، آنچه را انسان «می‌داند»، بیشتر «حس» می‌کند: حسی زنده، زلال، عمیق ...

/.../

ملاقات، چنانکه خودتان هم حس کردید، حادثه‌ای است از چند جهت جالب:

دیروز یکی از زندانیان شوخ، در پاسخ به یکی که پرسیده بود «در ملاقات چه خبر؟» گفت: «هیچی، قارقار قارا! یه مرغدونی بود، یه عده اینور قد قد میکردن و یه عده اونور...»! توصیفی بسیار قشنگ و درست!

با اینهمه، روز ملاقات در داخل زندان روزیست گرم و پرتحرک. از عصر روز قبل تمهیدات شروع می‌شود: حمام و صفا دادن سر و صورت. صبح روز ملاقات ماشینهای ریش تراشی تماماً به کار می‌افتد، لباس‌های تمیز از کیسه نایلون یا بقچه در می‌آید و از حدود ساعت ده انتظار شروع می‌شود. نسخه‌ی دوم ورقه قرمز ملاقات را، حدوداً بیست تا بیست تا، دم بند می‌آورند و اسامی

را می خوانند: نام خوانی، بسته به وضع بند، فرق می کند. در پنج عمومی راهرویی دراز در پشت همان اتاق ملاقات است که پاگردی آنرا از طرفی به حیاط و از طرف دیگر به راهروی کوتاه دوم وصل می کند. در پشت اتاق ملاقات، که از داخل بند در انتهای راهروی دراز قرار دارد، کسی با صدای بلند نامها را می خواند. یکی دیگر، که در ابتدای راهرو، و بنابراین گوشه ای از تقاطع راهرو و پاگرد، ایستاده است آنرا «زله» می کند. دیگری، به فاصله ی چند قدم در آنسوی پاگرد، که لب پله های مشرف به حیاط است، وظیفه ی دومین ایستگاه «زله» را انجام می دهد و با همان صدا ...

عکس العمل ها در زندانیان متفاوت است: «بعله، بله، بله...»، صدایی بلند از میان جمع به نام خود پاسخ می دهد. «آدم...»، کشیده و بلند، از دیگری. بعضی در حال دویدن، بعضی با شتابی پنهان در وقاری ظاهر، کمتر کسی آرام یا لنگان، به ندای نام لیک می گویند و پشت در محشر اتاق ملاقات می روند تا «قارقار» خود را با «قد قد» آنسوی میله ها و توریها بیامیزند!

گاه، چنانکه دیده اید، نگهبانان میان دوره ی میله ها، که فاصله ی زندانی از بستگان بیرون است، مثل «مرکز» تلفن در سیستم مغناطیسی قدیم، حرف یکی را، در فاصله ی یک متری، به گوش دیگری بازگویی کند. یک روز، در آخرین لحظات از چند دقیقه ی ملاقات، زن از آن طرف میله هر چه داد می زد شوهر از این طرف نمی شنید. آخرش شوهر از «مرکز» پرسید. «مرکز» از زن پرسید، برگشت و روبه شوهر داد زد: «هیچی، میگه دوستت دارم...»!

بعد از ملاقات، نیز، جنب و جوش بند تا شب و گاه تا صبح فردا ادامه می یابد. مبادله ی اخبار و شایعات و اطلاعات، تفسیرات و تعبیرات، گله گذاریها از وضع شخصی و یا عمومی.

همچنین انتظار رسیدن و توزیع میوه و لباس و پول، باز خودش برای هر کس دو سه بار نام خوانی به دنبال دارد، اما بدون هیجان قبلی. این بار از هشت یا مدخل بند نامها را می خوانند: «فلانی، میوه»، «بهمانی، لباس» و غیره ...

در انفرادی، امیری ارتشی که همبند من بود، هر بار که نگهبان می آمد و برای ملاقات صدایش می کرد، دستپاچه می شد، نگهبان را می بوسید، پیرامایش را

وسط سلول از تن بر زمین می ریخت، دگمه های شلوارش را در راهرو به حال
دومی بست و اشکش را هم، در این وسطها، ول می کرد...

*

ناه ای تمام؛ شبی آخر بهار:

بند در خوابست. بار انتظار بارور شبهای چهارشنبه: فردا ملاقات. از اینجا می توان ریشه ی
مذهبی برخی از اعتقادات را دریافت: «شب عزیز»!

گرما بندیان را به حیاط می فرستد و باران به اتاقهایشان باز می گرداند. شبی، چون امشب، که ابر
پاره پاره است و نمی بارد، اما ممکنست نیمه های شب ببارد، برخی سلامت می گزینند و در
اتاق می مانند و برخی باز بستر زیر تک ستاره ها می گسترانند. برخی ردیف: در گوشه هایی از
کناره ی دیوار یا در درازایی نامشخص میانه ی حیاط، و برخی تک: چه در گوشه یا در میانه، با
فاصله ای از بقیه. با خواب نامنظمی که مثل همیشه دارم، بیشتر جایی جدا از دیگران می جویم.

چند شبی است که نورافکن برج بلند زندان، از گوشه ای بیرون حیاط، این خوابگاه آزاد زندانیان
را روشن می کند - هرچند، نه خواب آنانرا! جایم، اغلب، در حاشیه ی نور است و دوسه
«بالش ابری» [تکه هایی بریده از اسفنج تشکهای کهنه] تکیه گاهی برای نشستن و نوشتن.
نوازش نسیمی مطبوع، طبع دلچسب هوایی خنک را به میان ملافه ها می راند. زانو میزن نوشتن است
و نورافکن چراغ کار. شاید ساعت نزدیک سه باشد /.../.

خوابیدگان! ... چه تنوعی که در دنیاها ی جدای اینان به خواب رفته است! میل داشتم رؤ یا های
پیش از خواب هر یک را بدانم. آنچه می دانم، از تابش پرتویست فراگیر، پرتوی از یک مفهوم،
رنگ بخشیده به فضای هر یک از این رؤ یاها: آزادی ... شاید، صرفاً به این علت که تنها بیدارم.
حالتی پدران نسبت به همه حس می کنم: بچه هایی که با عروسکهای خود به خواب رفته اند!
فردا، زودتر از روزهای دیگر برمی خیزند، همه دستی به سر و روی خود می برند، ته ریشها را
می زنند، گاه حمامی هم می گیرند، شانه ای می کشند - اگرچه، بعضی، چند تار شانه گیر
بیش نداشته باشند! - بیشترشان شلوار یا پیراهن «ملاقاتی» شان را می پوشند ... و از صبح، در
واقع از همین امشب، به انتظار می مانند.

فعالتهای جاری و تگذرائی بند، در چهارشنبه ها، نیمه کاره و بی محتواسست؛ بیشتر برای مشغول

کردن خود است تا دل دادن به بازی و مطالعه.

موقع خواندن اسامی ملاقاتیان، هر ربعی یکبار، همه آنهايي که هنوز نوبتند، بدون آنکه صریح به رویشان بیاورند، گوش به زنگ می مانند. سکوت، یا اقلأ پرهیز از صدای بلند و شلوغ، در این لحظات، حریم حرمتی است برخاسته از احساسی مشترک و توافقی ضمنی. بازخوانی اسامی که به پایان می رسد، دوباره خش خش صفحات روزنامه شروع می شود، طاس تخته ریخته، صحبت‌های نیمه کاره از سر گرفته... باز، تا حدود ربع ساعت دیگر. و بدینسان تا ظهر، که ملاقاتها برای فرصت ناهار قطع می شود.

بعد از ظهر چهارشنبه خوابها کوتاه است و مقطع. برخی، هنوز به ملاقات نرفته، بیدار خواب می مانند - با قلقی از انتظار. برخی که صبح رفته اند، نیم با یاد گفته ها و نشنیده ها و نیم با ارزیابی حالت و وضعیت، راحتی تشک را گوشه ای دنج می سازند. خواب هر یک کمتر از روزهای دیگر است اما ساعات جمعی خواب که روزهای دیگر معمولاً بین دو تا چهار است، چهارشنبه ها درازتر می شود. ساعت پنج نیز، مثلاً، می توان تازه خوابیده ای را دید که تازه از ملاقات بازگشته است.

آنها که تازه از ملاقات بازگشته اند، کمابیش، در حالت، برگشته اند: گاه آرامتر، گاه با لبخند، گاه برافروخته، گاه با زهرخند - بیشتر، شاید، گرفته و در فکر. همه، با اینهمه، دوره ای دیگر از انتظار را آغاز می کنند با این امید پنهان، اکثر، که شاید چهارشنبه ی آینده ملاقات بی میله و نرده باشد و چهره ها در دست و لب نزدیک: نه دور و پنجه بر تور...

بار انتظار هفتگی، و شب چهارشنبه (سه شنبه شب) و ساعات روز چهارشنبه، عموماً بسیار سنگینتر از آنست که چند دقیقه ی ملاقات و شرائط آن بتواند جوابگوی توقع احساسی، یا حتی آگاهی از ضروریات زندگی، باشد. بسیاری از نکات کوچک حتی ناگفته می ماند. یادداشتهای کوچک - مثل تنهای قلب در امتحان! - که زندانیان «حافظه - یار» خود می سازند، در اضطراب گذشتن وقت، فایده یی جزیی دارد و گاه، در تلاشی برای شنیدن و فهم جمله ای، موضوع بعدی از یاد می رود.

آدم، همیشه در بازگشت، حس می کند که مغبون شده است و فکر می کند که این دقایق به دردسر بستگانش نمی ارزد و از سر خوردگی می خواهد که از سر آن درگذرد... ولی، باز، بذر هزاران سؤال و خشم و محبت آرام آرام می روید تا جوانه ی نام خوانی دیگر - و سپس، باز، دژو، در جنگلی از داسهای فریاد؛ و میان این جنگل، جوانه و داس خود، نیز...

روحیه ها، در ساعات عصر چهارشنبه، درهم است: یکی غمگین است و دیگری خشمناک، یکی ناسزا می گوید و دیگری خیره می نشیند، یکی دیگری را تسلا می دهد و یکی با دیگری، از روی درماندگی، پرخاش می کند - اما، این درگیریها بیشتر در عمق می گذرد و در سطح اینهمه صریح به چشم نمی آید. زندگی روزمره، ظاهراً، جریان دارد: نامه و کتاب و تخته و شطرنج و قدم و والیبال و چای ... هست - اما، با بار عاطفی خاص این روز. اغلب از تازه برگشته می پرسند: «چه خبر؟» با آنکه خوب می دانند خبری بیش از آنچه خود داشته اند - یا نداشته اند - نخواهد بود. تنی چند و تنی چند، در گوشه ای و کناری، درد دلها را با بررسیها و اظهار نظرها معاوضه می کنند - بازاری از تهاتر ... تا شب برسد و پول هفتگی و بسته ی میوه و کیسه ی لباس. بار دیگر نام خوانی. اما، این بار، پاسخها بی طنین است - فقط بانگی گوبه این معنا که: «بسه دیگه! چه خبره اینقد داد میزنی ...!»

پنجشنبه ها و جمعه ها سنگینترین روزهاست زیرا طولانی ترین زمان برابرت گسترده است تا ملاقات دیگر. با اینهمه، گمان ندارم به سنگینی پنجشنبه - جمعه های بستگان در بیرون باشد. آنان نیز همین بار انتظار را، در آن سوی کران محبت، روزان هفته و شبان دراز آن می کشند با کولباره های اضافی زندگی، معیشت، نابسامانی، درگیری ... در زندان، پنجشنبه ها و جمعه ها نیز مثل هر روز دیگر است: «هر روز، جمعه است». اما، بیرون، چنین نیست. پنجشنبه ها و جمعه ها، معمولاً، خانه ها زنده تر از روزهای دیگر بوده است - با حضور، دیدار، گردش ... - در «تعطیل»، اگرچه گاه نه با هیچ دیگر. پنجشنبه و جمعه، اکنون، شاید، سرد باشد و خالی و نگران: نقطه ی پایانی بر هفته و ملاقاتی که گذشت و نقطه ی عزیمتی در راه دراز تا چهارشنبه ی دیگر؛ برزخی از شنبه ها و اعداد در پیش: شمارش روزها، شمارش پریشانیهای مالی، شمارش تخم های سنگلاخی از احتمالات «اقدام» که باید پیمود...

شاید، برای آنانکه روز ملاقاتشان شنبه یا یکشنبه باشد، پنجشنبه ها و جمعه ها چنین سخت نگذرد. اما، روز ملاقات در هر روزی از هفته، ساعتها انتظار در برف و باران پیشین و گرمای این فصل، برای فقط چند دقیقه دیدار از ورای تجیر - نه گفت و شنود نزدیک - باریست بر عصب. دیداری است که در آن احساس خویشاوند و بسته ی بیرون، مانند بندی بسته در درون، میان میله های دندان قفل می شود. کراً شنیده ام که ملاقات کنندگان از سه تا حتی ده ساعت بیرون در منتظر مانده اند: گیریم متوسط شش/هفت ساعت برای شش/هفت دقیقه ای که اکنون وقت ملاقات است: تقریباً یک دقیقه برای هر روز هفته و یک دقیقه برای هر ساعت نوبت! معادله ای نابرابر و معامله ای غبنی!

گمان دارم بستگان نیز، در بازگشت، همراه یقین به «هنوز زنده بودن» زندانی، که پنهان در جانشان زمزمه دارد با شُکری، انبان ظرفیت انسانی خود را از خشم سرخورده ی زخم آلوده انباشته باشند. شاید، آنان نیز، در بازگشت نزد بستگان منتظرِ دیگر، بیاندیشند که آیا رنج روزهای هفته ی واسطه و ساعات نوبت چهارشنبه به دقایقی از دیدن بی ملاقات می ارزد؟!!

پرسشی بلند در تنگی دل، که مانند هر آوای دیگر در تنگنا، پژواکش آرام آرام فرو می خوابد تا ...

... تا چهارشنبه ی دیگر.

www.KetabFarsi.com

دوشنبه ی برخورد

از ظهر دوشنبه تا شب راهی دراز بود.



«مقامات زندان قصر

«پیرو مستدعیات مکرر زندانیان بند شش، مبنی بر رعایت حقوق اولیه ی هر زندانی به عنوان یک زندانی، که آخرین یادداشت آن ظهر روز شنبه اول اردیبهشت ۱۳۵۸ تقدیم شد، و با توجه به اینکه متأسفانه تا کنون اطلاعی از بذل توجه به این مستدعیات نیافته ام، بدینوسیله باستحضار می رسانم که از ساعت ۱۴ (چهارده) امروز دوشنبه سوم اردیبهشت ۱۳۵۸ منفرداً، و با حفظ آرامش کامل، به اعتصاب غذا پرداخته ام که تا زمان اجابت مستدعیات مزبور ادامه خواهد یافت.

«مهمترین تقاضای من در این مرحله ملاقات با مقامات و مراجع ذیل است:

«۱- نماینده ی جناب آقای وزیر دادگستری و یا نماینده ی جناب آقای دادستان کل انقلاب.

«۲- نماینده ی کانون وکلای دادگستری و یا نماینده ی جمعیت دفاع از آزادی و حقوق بشر و یا نماینده ی جمعیت حقوقدانان ایران.

«۳- نماینده ی کانون نویسندگان ایران و یا نماینده ی سندیکای نویسندگان

و خبرنگاران مطبوعات.

«ممنون می شوم مقرر فرمایید رونوشت این نامه، که در هفت نسخه به پیوست تقدیم است، به هر یک از مقامات و مراجع مزبور فوراً ارسال شود.»

با احترام
[اسم و امضاء]

نامه را، با هفت رونوشت، ساعتی بعد به مسئول بند دادم و به اتاق لوله ای برگشتم. چیزی از آن به هم اتاقان نگفته بودم. صدای مبهم فریاد و چند تیر از بیرون زندان می آمد — گویا پاسداران اعتراض خانواده ها را در هوا شکار می کردند! گاهی، در این روزها، اجتماع خانواده های زندانیان پشت دروازه ی قصر و اقدامات پراکنده و انتظار عمومی عفو، نطفه ی شایعاتی را می پروراند که تا ملاقات هفتگی بعد به صورت «روزنامه ی گویا» میان بندیان می گشت:

— «این سر صداهای پشت در فایده نداره، ممکنه اینارو بیشتر سر لج بیاره و کار رو خراب تر کنه.»

— «به درک! کجای کارمون دزسته که حالا خراب بشه.»

— «آخه، مگه نشیدی که بیشتر ملاقاتیا دیروز میگفتن که قراره تا آخر همین هفته عفو بدن؟»

— «این حرفارو خود نگهبانا درمیارن و وسط باغ میون خانواده ها پخش میکنن که بیان به ماها بگن.»

— «نه بابا! خیلی از فامیلا گفته بودن که خودشون تو روزنامه ها خونده بودن.»

— «حالا صبر کن تا آخر هفته! همیشه یکی دو روز قبل از ملاقات از این خبرای خوش میرسه که بند رو آروم نگه داره، بعدش هم هیچ خبری نمیشه باز تا یکی دو روز قبل از ملاقات...»

اینگونه مکالمات، کمابیش در تمام طول مدت زندان، بین زندانیان جریان داشت. آن روز هم اتاقان من نظر مرا هم پرسیدند. مثل همیشه، گفتم:

— «من شخصاً هیچ عقیده ای به عفو ندارم» و سپس افزودم: «رسیدگی اینا هم هیچ ضابطه ای نداره. واسه ی همین از امروز اعتصاب غذا کردم. نامه هم نوشتم». مختصری در اطراف موضوع صحبت شد و برای آنکه بار دیگر بسط و بساطی پیدا نکند، برخاستم و به حیاط رفتم.

«دکتر سمپاتیک» را دیدم و مدتی از آسمان و ریسمان گپ زدیم. آدم جالبی بود. دو ماهی تا آنزمان در این زندان بود — و دو ماهی از آنزمان گذشت تا آزاد شد. می گفت که رشته ای از علوم اجتماعی را در آمریکا خوانده و کنفرانسهای متعدد در دانشگاهها از برداشتها و تجربیات کاری و

مسافرتی خود داده بود. چند سال پیش با نمایندگان یکی دو مجله‌ی معروف بین‌المللی به ویتنام رفته و شش ماهی آنجا مانده بود. زمانی، به علت رساندن دارو به ویتکنگ‌ها، به چنگ پلیس ویتنام جنوبی افتاد و اعتصاب غذا کرد که برای نزدیک به دو هفته در چاله‌ای نگاهش داشتند و آخرش سطلی آهک بر سرش ریختند که کارش به بیمارستان کشید. در بیمارستان تصادفاً دکتری به‌دانش رسید و توانست بیرونش ببرد. در اینجا هم یک بار قبلاً اعتصاب غذا کرده بود و سرانجام با وعده‌ی رسیدگی آنرا شکست و باز اثری از انجام آن وعده ندید! یک بار دیگر هم، به علت گفتگو با نمایندگان صلیب سرخ بین‌المللی که به زندان آمده بودند، به انفرادی منتقل شد و پس از چندی به عمومی برگشت.

با علاقه به صحبتش گوش می‌دادم. گرم و گیرا بود. به راحتی می‌شد از مسائل عمومی و مفاهیم مختلف صحبت کرد. دو ساعتی را گذراندم و به اتاق برگشتم و با قرض کردن جای کسی از «تخت داران»! کتابی گرفتم و بالای طبقه‌ی سوم رفتم تا موقع شام.



مقسم غذای اتاق — که خود از زندانیان بود — سهم مرا به هشت برگرداند. لازم نبود، به من هم نگفته بود. شاید نوعی خوش‌خدمتی به زندانبانان بود یا، دست کم، سلب مسئولیت از خود. چند دقیقه‌ای نگذشت که — چشمتان روز بد نبیند! — سرپرست و مسئول بند یورش کشان آمد؛ همان جوانکی که گفتم به نظر می‌رسید در گفتگوی با زندانیان شلاق نامریی به دست دارد. این بار، با تازیانه‌ای صریح از ناسزا آمد:

— «این چه بازیه که درآوردی!» جمله‌ی افتتاحیه را به صیغه‌ی مفرد فریاد زد.

— «شماها همه‌ی تون دزدین، خائنین، جنایتکارین، ضد انقلابین...» و غیره و غیره — اما، این بار، همه به صیغه‌ی جمع!

من از طبقه‌ی سوم تخت پایین آمدم. مسئول بند در آستانه‌ی اتاق ایستاده بود. دوسه جوانک دیگر هم از نگهبانان با او بودند. یکی از آنها هم برادرش بود و هم ظاهراً معاونش. همه‌ی آنها، البته، «برادرند»، اما این یکی هم برادرتنی اش بود و هم، در این نزاع لفظی، برادرانه معاونتش می‌کرد — دنباله‌ی ناسزاها را این برادر گرفت:

— «ما یه مشقت آشغال میدیم که بخورین و نمیرین. میخاین بخورین و میخاین بریزین تو آشغال‌دونی؛ حالا یا توی شکمتون باشه یا توی سطل راهرو، فرقی نمیکنه. فقط ژست نگیرین و پس نفرستین...»!

اولی را دروغ می گفت! غذای زندان نه تنها «آشغال» نبود بلکه، در این دوره، رو بهمرفته خوب و کافی بود. بقیه، خوب... «آشغال گویی»!

این موقع من رو بروی آنان ایستاده بودم - ساکت، اما شق. گذاشتم تا یکباره خشم رگ برآمده ی خود را بیرون بریزند... لحظه ای رسید که آن دو نیز ساکت شدند. شاید کمی دلخوش از اینکه گفتند هرچه دلشان می خواست و شاید هم کمی مردد از حالت من: نه تعرضی بود که در طلب نزاع باشد و نه سکوتی که یاوه های آنانرا پذیرا. ایستاده، به فاصله ای کم از دستهای هیجان زده ی آنان، آرنج دست چپم خم بود و پنجه ی آن تکیه گاهی برای چانه ام؛ و ساعد راستم کشیده در امتداد سینه، پنجه خوابیده در خم آرنج چپ.

با آرامشی از میان دندانهای فشرده پرسیدم: «تموم شد؟!» و استخوان انگشتانم و سوسه ی مشت را در مفاصل گشت.

سعی کردم توضیح بدهم که وظیفه ی آنان، به عنوان مسئولین بند، حفظ آرامش است و لااقل من نمی خواهم، همچنانکه در نامه ام نوشتم، این آرامش را بر هم بزنم.

می دانستم که یکی از حر به های آنان تهدید به انفرادی است. خیلی ساده و صادقانه، اما با خشونتی که نمی توانستم خشکی آنرا پنهان کنم، گفتم:

— «اعتصاب من هیچ ربطی به شما نداره، مربوط به مقامات زندانه. شما، به عنوان مسئولین بند، حداکثر میتونین متوبفرسین انفرادی. اینم اینقد جوش زدن و مزخرف گفتن نداره، من حاضرم.»

باز هم مقداری داد و فریاد - ولی به تدریج دو طرفه. گویا مسئول بند حس کرد که نباید بیش از این کش بدهد و کش بیاورد و کوشید آرامشی را که از تخلیه ی قبلی یافته بود حفظ کند. معاون بند نتوانست قوزت بدهد و پا حالتی کاملاً عصبی هر دو مشت خود را، گره کرده، روی ساعد دستهایی با رگهای برآمده، نزدیک صورتم تکان می داد و با کفی از دهان که گوشه ی لبهایی بیرنگ را می گرفت، فریاد می زد که:

— «خفه شو! تو کار ما دخالت نکن! توهم شدی مث اون دکتر دیگه. اصلاً، من اعصابم خرابه...»!

چنین اعتراف صریحی را، آنهم بی ربط و با جیفی بسیار زیر و کشیده، انتظار نداشتم. این بار شاید راست می گفت! نمی گویم که خنده ام گرفت - فضای عصبی مشاجره ی ما و محیط اطراف حادثه از آن بود که حتی گوزیدن ناگهانی کسی بتواند از جدت آن بکاهد، چه رسد فقط به اعترافی پرت! همه ی هم اتاقان، ساکت و عصبی، نظاره می کردند. عده ای از بندیان دیگر

نیز در راهرو پشت سر آنان جمع شده بودند — همه، بدون دخالتی در این مبادلات تند و تیز.

به استهزاء جواب دادم: «معلومه! ولی من اعصابم آرومه...» اکنون من دروغ می گفتم؛ نبود! اما ادعای آرامش من اعتراف صریح او را به نوعی استیصال کشاند. بعید نمی دانستم که از مشت خود استفاده کند — نکرد و کنار کشید.

عصبانی، اما خیلی شمرده، که می کوشیدم ناسزا نباشد و بلکه واقعیت مطلب را به سزا ادا کند، گفتم:

— «اینقدر سطح فکر و رفتار شما پایینه که من کسر شأن خودم میدونم با شماها یکی به دو کنم و دهن به دهن بشم و یا مثل شماها جواب بدم. واقعیتش اینه که من هیچ اهمیتی بیشتر از یک نامه رسون براتون قائل نیستم. کاغذ نوشتم که بدین به مقامات زندان — وظیفه و اختیارتون در همین حده و بس. بقیه اش هم بیخودی جوش زیادی میزین!» و مخصوصاً روی کلمات و مفهوم «نامه رسان» تکیه کردم.

معاون بند مقدار دیگری حرف زد — باز با حالت دعوا، اما این بار بدون ناسزا — و گذاشت و رفت.

مسئول بند شروع کرد به حرف زدن — نصیحت مانند!

گفتم: «اگه تو هم میخای مث اون برادرت حرفاتوبزنی و بری، هیچ احتیاجی به گوش کردن من نیست، جام همون بالای تخت راحت تره! ولی اگه میخای مث آدم حسابی حرفاتوبزنی و بعدش هم گوش بدی، خب ... بگو!»

چند دقیقه ای، با سعی به حفظ آرامش، گفتیم و شنیدیم و ظاهراً غائله ختم شد. رفتند و بندیان نفس راحتی کشیدند.

— «الحمدلله بخیر گذشت!» این اصطلاح، ظاهراً، حتی در مراسم تدفین هم می توانست به کار رود! گرچه، هنوز مانده بود که به خیر بگذرد...

نیم ساعتی نگذشت که نگهبانی از هشت آمد و گفت: «وسائلتونو جمع کتین و بریم!»
به کنایه، پرسیدم:

— «انفرادی؟!»

— «باشه بعداً میفهمین...!»

نظیر این جواب دوپهلورا بعداً بارها و بارها و در مورد بسیاری از زندانیان دیگر نیز شنیدم که تعمداً

رگه ای از تهدید به «عواقب وخیم» در آن بود.

وسائلم را باز در کیسه ی نایلونی گذاشتم: چند زیر پوش و پیراهن و شلوار، مسواک و خمیر دندان ... و دوسه کتاب. دم در اتاق پرسیدم:

— «میتونم از آقای دکتر ... خداحافظی کنم؟ حیفه ناغافل برم، بی ادبی میشه!»

— «لازم نکرده، زود باش بریم!»

زود «باشیدیم»! و رفتیم.

اتاق لوله ای چند قدم بیشتر تا هشت فاصله ندارد. در آستانه ی در من گمان کتک می بردم — و به فکر تجربه اش بودم! اما بندیان، چنانکه برخی بعداً گفتند، اصل کتک را یقین داشتند و فقط دعا می کردند که ناقص نکنند — چند تن از آنان قبلاً مشت و لگد و شلاق و میله آهنی را، از هم اینان، حسابی دریافته بودند. از کسی هم صحبت می کردند که بیضه اش را با لگد پاره کرده بودند. رعب روحیه ی بند از همین سوابق بود. بیضه شوخی بر نمی داشت!

به هر حال، گمان من و یقین آنان غلط درآمد.



آن سوی بند، میان هشت، چند نفر از گروه زندانبانان لاشه ی سکوتی را بین خود دراز کرده بودند. مسئول بند پشت میز فلزی و معاون بند کنار میز و سه چهار نفر دیگر، پراکنده، نشسته بودند و یکی دو نفر ایستاده. وسائل را زمین گذاشتم و منتظر ماندم.

— «بفرمایین بنشینین!» لحنی که نه تعارف در آن بود و نه مسخره — تقریباً بی تفاوت، فقط عملی.

تعجب کردم و روی صندلی خالی کنار عرض میز نشستم.

التهاب قلبی فرو خفته بود. مسئول بند معقول گفت:

— «شما مث اینکه خیلی بخودتون مطمئنین... واسه ی چی اینقد شلوغ میکنین؟»

باز سعی کردم، صادقانه و حتی دوستانه و معقول!، بفهمانم که مطلقاً مسئله ی شلوغ کردن در بین نیست، امروز هم اگر شلوغی پیش آمد از من نبود و آنان شروع کردند؛ به اضافه، مسائل اصولی تری در میان است، فرق رفتار انقلابی در زندان با رفتار طاغوتی نباید این باشد که اگر آنان ناسزای طاغوتی می گفتند اینان ناسزای یاقوتی بگویند — «فحش فحشه، برادر!» — و مقدار دیگری از ایندست کلیات، ساده و بی پیرایه. همچنین افزودم که به نظر خودم علت اصلی

بازداشتم نوشته هایم است و شمه ای از مطالب اصولی آن را بازگو کردم — آن زمان می شد گفت!

گوش می دادند، اما آثار بیحوصلگی از این «مزخرفات روشنفکرانه»! در وجناتشان پیدا می شد. مسئول بند آخرش پرسید:
— «چکاره این؟»

گفتم که وکالت می کنم و درس هم می دهم.

— «چی جور وکالتی میکنی و کجا درس میدی؟» — تمسخری در لحنش راه یافته بود.

— «بیشتر کارم مربوط به قراردادهای بین المللیه. اقلأً چند تا دانشکده درس دادم. در خیلی از کنفرانسهای بین المللی هم شرکت کردم...» و به یادم افتاد که همان روز اول دو «نوپه وکیل» مأمور بازداشتم پرونده های مربوط به تأمین بعضی از ارزاق را صورتجلسه کرده و به دادسرای انقلاب برده بودند. موردش را به اختصار ذکر کردم... اما... بیش از این فایده ای نداشت! سر چرکین عقده ها بار دیگر باز شد. یکی شروع کرد و بقیه پی گرفتند:
— «پس تو دلال بودی ... ها؟!»

— «قرآنشوبین! کمربزنه! اینجا که میان قرآن خون میشن! حتماً نماز روزه ات هم براهه؟!»،
— «خاک تو سر این دانشگاه! همه اش ضد انقلابی دُرس میکنه! دوره ی طاغوتیش همین بود و الانش هم هیچ فرقی نکرده! هر روز تظاهرات و هر روز اعتصاب! اگه به عده مؤمن و مسلمون توش نبودن، میبایس اصلاً درشوبیندن!»،
— «تازه، کنفرانس هم میده!»...

تازه فهمیدم که «فرما زدن» شان بی حساب و بی طمع نبود! مقداری «مهمات» لازم داشتند تا «معرکه» را بگردانند! چند کلمه صحبت و جوابهای من به سوالات آنها، در واقع، «فرید» روضه خوانی دسته جمعی آنها شده بود. هر کدام از آنان، از حرفهایم یا از وسائلم — که این موقع روی میز پخش کرده بودند تا با اصطلاح بازاری کنند — مایه می گرفتند و طعنه و کنایه ای می ساختند. گذشته از جدی بودن تمسخر آنها، شوخی مسخره ای بیش نمی نمود — بی مغز و خام! ابتدا تعجب کردم، بعد عصبانی شدم و آخرش من نیز به سخره گرفتم. دریافتم که ضعف یا تعرض، هریک، به جای باریکی خواهد کشید. حساب شده، گفتم:

— «باز که شما دارین مث قبل حرفهای بی معنی میزنین! چن تا آدم گنده اینجا جمع شدین و خودتون رو با اصطلاح انقلابی میدونین که مث بچه ها مسخره بازی در بیارین؟! این بازیارو بذارین کنار و رک و راس بگین حرف آخرتون چیه؟»
— «مبندازیمت تو مجرد تا حالت جا بیاد!»

— «خب، اینکه دیگه اینهمه مقدمه چینی نمیخاد! منکه قبلاً هم گفتم حاضرم!»

ظاهراً داشتیم، از روی ناچاری، چانه می زدیم تا به مصالحه ای برسیم!

بازرسی وسائلم، که با دقت انجام می گرفت، تمام شده بود و مسئول بند به یکی گفت:

— «ورش دارین ببرین، روش زیاده!»

فهمیدم که «الحمدلله، فعلاً داره به خیر می گذره» و مثل اینکه برنامه ی کتک — اگر هم در کار بود — اینجا اجراء نخواهد شد!

چشمم را، سفت و سخت، بستند و کیسه های نایلونی وسائلم را به دستم دادند و یکی بازویم را گرفت و به راه افتادیم.

بیرون بند مدتی در آسفالت خیابان رو به شمال رفتیم — احساس سربالایی ملایم راه در زانو، جهت تقریبی آنرا مشخص می کرد. فشاری بر بازویم برای پیچیدن به راست، راه را از آسفالت به سنگریزه رساند. کم شدن احساس نور، از ورای چشم بند، می رساند که به راه فرعی و بی چراغ می رویم. شاید هنوز بیست متری نرفته بودیم که صدای موتوری، از پشت، آسفالت را رها کرد و میان قراقژ سنگریزه ها به ما نزدیک شد. ایستاد و ایستادیم. چند کلمه ای نجوا شد که نفهمیدم چه بود. موتور برگشت و ما هم برگشتیم. فکر کردم به همین مقدار «تنبیه» اکتفاء کردند و به بند بر می گردیم! اما، در فاصله ای کوتاه پس از ترک سنگریزه، بار دیگر پیچیدیم، دانستم که راه بند قبلی نیست.

در تمام راه، قبل و بعد از موتور، سه نفر با من بودند. یکی بازویم را داشت و ساکت بود. دو نفر دیگر، یک در میان، «روضه خوانی» خود را، متکلمان بالا نشین!، ادامه می دادند — تکرار همان مسخرگیهای جدی پیشین — اما، بی تعرض. گاه به گاهی من هم حرفی می زدم یا جوابی کوتاه می دادم — یک بار حرف یکی از آنان آنقدر پرت بود که بی اختیار گفتم:

— «توباید آق [فلان] باشی؟» ؛ «فلان» اسم اول معاون بند بود که آدمی از همه پرت تر بود. آنکه بازویم را داشت و تا این زمان ساکت مانده بود، بی اختیار خندید و با لحنی حتی مهربان گفت:

— «نه، نیس! زیاد پایی [فلان] نشو! بعضی وختا زیادی جوش میزنه!»

گفتم: «آره، شنیدم وقتی که جوش میاره، زدن هم میزنه! — داداشیش هم همینطور!»

دوباره خندید. اما دو همراه دیگر این شوخی را به ریش نگرفتند و حرفهای خودشان را پی گرفتند تا رسیدن به بند. چند پله به بالا، گذشتن از تیغه ی آستانه ی در به ارتفاع زانو، توقف، باز کردن

چشم — هشت دیگر و بند تازه، تحویل و تحول «بنده»! تقریباً به هر دو معنای کلمه.

همراهان رفتند و من ماندم و مسئولین این بند، که آن زمان نمی دانستم بیشتر روزهای دیگر زندانم را با آنان خواهم گذرانم.



آن زمان، همچنین، نه این را می دانستم که چند دقیقه ای پیش از آن، به وساطت موتور، از نیمه راه «دخمه ی مجرد» برگشتم و نه این را که گفتگوی مسخره آمیز نیم ساعت پیش، در هشت بند پنج، وسیله ای بود برای آبرو خریدن مسئولان آن بند. جزئیات آنرا بعداً شنیدم.

«دخمه های مجرد» سلولهایی است که توفیق تجربه ی آنرا نیافتم! دو ماهی بعد، در همین بند تازه، که با یکی از مسئولان آن تفاهمی انسانی حاصل شد، خواستم که اگر می تواند ترتیبی بدهد تا داوطلبانه هفته ای در یکی از آن سلولها بگذرانم. به شوخی برگذار ورد کرد. به جد گرفتم؛ عاقلانه چنان نگاهم کرد گو که اندر سفیه! دوستانه، حتی، این «پارتی بازی» را نپذیرفت! خلاصه ی زیر، بنابراین، مبتنی بر شنیده هایم از برخی کسانی است که خود آنجا بودند.

در هر سلول فقط یک نفر را نگاه می دارند. در سلول همیشه قفل است. میان در مربعی است کوچک که از بیرون باز می شود و غذای زندانیان را از آن می دهند و ظرفش را از همانجا می گیرند. دستشویی رفتن زندانیان محدود و گویا دوسه بار در شبانروز است. راهرو همیشه ساکت است و هرگونه تماس، یا ملاقات با خانواده، ممنوع. کتاب و کاغذ و مداد و قلم، به همچنین. رفتار نگهبانان، معمولاً، خشن است و اغلب همراه با اهانت و گاه آزار و حتی شکنجه. بقیه ی «تسهیلات»، کمابیش، مثل بقیه ی زندان است!

مسئولین بند پنج، گویا، با استفاده از اختیاری که برای تنبیه زندانیان خاطی داشتند، تدارک پذیرایی در یکی از آن سلولها را برایم دیده بودند اما، به دلایلی که نفهمیدم — شاید به علت عدم موافقت دادرسی زندان — از آن منصرف شدند و به جای آن دستور «ارسال»! مرا به انفرادی این بند صادر کردند. از انفرادی های این بند در فصول و بخشهای آینده گفتنی کم نخواهد بود — می گذارم برای بعد.

سپس، نگهبانان بند پنج، با خاطری جمع از «دک کردن» من، زمینه را برای بازخرید آبروی زندانبانی خود آماده کردند! چندی بعد شنیدم که تا آنزمان کسی رو در روی آنان نایستاده بود و

شاید علت اصلی خشم بی منطق آنان همین بود که حس می کردند مشاجره‌ی من لطمه‌ای به سلطه‌ی آنان بر زندانیان وارد ساخت. به همین جهت، بازچندی بعد شنیدم، که نیم ساعتی پس از بیرون کردنم از بند — شاید تقریباً همین زمان که هنوز میان هشت بند تازه «مراسم معارفه»! و ثبت سوابق تمام نشده بود — مسئول بند پنج به همان اتاق لوله‌ای رفت و حیثیت مرا برای اعاده‌ی حیثیت خود مایه گذاشت:

— «این آقا که می گفت چیکاره اس، از اون فلان فلان شده هاس!»...

«فلان فلان» را راویان حیا کردند و به صراحت نقل نکردند، اما بقیه را به خلاصه گفتند:

— «ما فرستادیم پرونده اش رو از دادستانی آوردن و خوندیم...»!

راویان ظاهراً این ناشیگری را موقع استماع به روی آنان نیاوردند که اولاً هیچگاه از دادستانی انقلاب پرونده‌ی کسی را در اختیار مسئولین بند نمی گذارند که وظیفه‌ی آنان فقط نگهبانی است؛ ثانیاً، در خود همین دادستانی، نمی توانند پرونده کسی را نیم ساعته — و گاهی چند ساعته و حتی چند روزه! — پیدا کنند؛ ثالثاً، فرضاً چنین بود که مسئول بند می گفت، مشکل بنظر می رسید که در این مدت کوتاه بتواند «اطلاعات دقیق»! زیر را از پرونده استخراج کند که به خورد زندانیان اتاق لوله‌ای بدهد:

— «... می‌گه و کیله و دانشگاه هم درس می‌ده، اما در واقع دلاله! کلی هم در دفاع از ضد انقلاب و اعدای ما مقاله نوشته! بدتر از همه، در سازمان ملل هم نطق کرده!»

زندانیان اتاق، با اینکه آن زمان از سابقه‌ی مکالمه‌ی کوتاه ما در پشت هشت اطلاعی نداشتند، معیناً، هنگامیکه بعداً میان خنده و شوخی این داستان را برایم می گفتند، دوبار در برابر سؤال من نسبت به آخرین «اتهام»! به حافظه‌ی یکدیگر رجوع کردند و تأیید که همه دقیقاً شنیده بودند:

— «بعله، در خود سازمان ملل نطق کرده...»!!؛ چنان گو که اولاً خود ایشان شخصاً حاضر و ناظر بودند، ثانیاً «سازمان ملل» همان دربار شخصی طاغوت است، ثالثاً هر نطقی در آنجا یعنی ضد یاقوت! و رابعاً «کنفرانس‌های بین المللی» یعنی همان «نطق در سازمان ملل»!!



ایراد نمی گیرم که چرا «کنفرانس بین المللی» با «نطق در سازمان ملل» اشتباه یا خلط می شود — بگذریم از اینکه هیچگاه فرصت ایراد نطقی را در این سازمان نیافته بودم! اما خلط تدریس در دانشگاه و کار و کالت با «دلالتی!» نمی توانست مبتنی بر جهلی بخشودنی باشد — سوء نیت صرف و در استفاده از قدرت بوده است.

جهل، در نفس خود، عیب نیست زیرا از فقدان تربیت ناشی می شود که به نظام اجتماعی برمی گردد؛ اما، قدرت بی حساب در دست جاهلان خطرناک است. خود را بزرگ می پندارند و احساس کوچکی خود را به قیمت سرکوبی دیگران جبران می کنند. کارشان ممکنست حقیر یا حتی مسخره جلوه کند - ولی، در عمل، برای کسانی که موضوع اعمال قدرتشان قرار می گیرند همیشه کوچک یا شوخی نیست. نه تنها آزادی بلکه نام و جان آنان نیز بازیچه ی دست این کوچکان قدرتمند می شود.

در دوره ی طاغوت قدرت بی حساب در دست کسانی متمرکز بود که بیشتر عالمانه عمل می کردند و آنرا برای پایمال ساختن هرگونه حق مردمی و نابود ساختن هرگونه مخالفت سیاسی به کار می بردند.

با اینهمه، در عمق، بین این دو گونه اعمال قدرت پیش و پس از انقلاب وجه مشترک و شباهت بنیادی وجود داشت: خودسری و بی ضابطگی.

قدرت کور و بی حساب، خواه عالمانه اعمال شود یا جاهلانه، جایی حتی برای حقوق ابتدائی باقی نمی گذارد.

چندی بعد، هنگامیکه با فاصله ای پانزده روزه، بار دیگر گذارم به انفرادی افتاد، برخی از اینگونه نکات را، در نامه ای متأثر از مسئله ی فردی و مسائل اجتماعی، به همسرم نوشتم که متن آنرا اینک باز می گویم.

کود دیروز و میوه ی امروز

(نامه — ۴)

/.../

روزها، چنانکه نوشتی، طولانی است. من خود را کمابیش عادت داده ام. هیچ روز را، تقریباً، با این انتظار مستمر نمی گذرانم که تا پایان روز خبری شود. می دانم که این گونه جریانات به طول می انجامد.

پنهان نمی کنم که بعضی روزها خشمگینم. توبهتر می دانی چقدر تحمل سختی ها برایم آسان است و حتی گاه جنبه های مشغول کننده و مضحک آنرا می بینم. بنابراین، راه رفتن در سلولی کوچک، مثلاً، به نظرم حالت گوریل بزرگی را دارد که در قفس باغ وحش افتاده باشد: سنگین، بی اعتناء به تماشاگران، با نیشی از دندان حتی به نگهبانان، از این گوشه تا آن گوشه راه می رود، گاه معلق می زند و بعد هم می نشیند و بادامش را می شکنند. ما هم در اینجا کلی تنقلات داریم: کشمش خشک، برگه آلو و دلخوشکنک های دیگر... پس خشمم این نیست که چرا چهار دیواری ها تنگند. از آن است که تو را هم همیشه رنج می داده است و می دهد: بی عدالتی! عمری را با شرف گذراندن و اکنون معیار حیثیت را تنها با قدرت خشک و قطر دیوارها و اندازه ی میله ها سنجیدن!

اما، چنانکه در اولین روز که می آمدم تلفنی گفتم، خوشحالم که چنین شد زیرا (تصمیم آنان هر چه باشد) سرانجام، می دانم و به تو اطمینان می دهم، که این دوره زنگهای غرض و یا تنگ

چشمی دیگران را خواهد زدود و نامم را صیقلی دیگر خواهد داد - حتی، می گویم، اگر در این مرحله تصمیمی نگیرند و، باز حتی، اگر تصمیمی منفی بگیرند. من در کارم، چنانکه می دانی، هیچ نکته‌ی پنهان و یا تاریک نداشته‌ام. پس، حتی برای آنان بهتر، که امروز به آن برسند، دریابند و اعلام کنند زیرا، اگر این نباشد، من فردا به بانگ بلند چنین خواهم کرد.

/.../ بکوشیم تا مسئله را ساده کنیم: هر چند که اکنون مسئله‌ی آزادی و محدودیت آنست که برای هر دوی ما سخت است، اما این نوعی از سختی است که به آسانی می توان تحمل کرد. مسئله‌ی اساسی تر، برای تو و من هر دو، و برای همه‌ی بستگان و دوستان ما، روشن شدن این سوء تفاهم برای همگان است. این نیز هیچ نگرانی ندارد: یا خود در همین دوره روشن خواهد شد و یا ما، سپس، چنان روشن خواهیم کرد که هر اتهام ناروا و اتهام زندگان را در نور پاک آفتاب بشویم و بردوش کلمات در چهار گوشه‌ی دیار و جهان بگسترانیم! می شناسی و می دانی ...

معیار آزادی اگر مرزیک دیوار باشد، معیار آزادگی - چنانکه [دوستی] در نامه‌ی ای به زیبایی نوشته است - و معیار داوری از روی خرد، دو سویه بودن میله‌ها نیست. من نیز، مثل همه‌ی شما، چیزی نمی خواهم جز رسیدگی درست و دقیق و بی طرفانه و منصفانه و بر مبنای موازین و ضوابط عدل، نه تنها برای خود، بلکه برای همه‌ی آنان که در بندند؛ نه تنها برای خود و هر یک از بندیان، بلکه برای این انقلاب و این اجتماع نیز - و از همین روست که من، برای خود، و حتی برای این اجتماع، مفهوم عفو را نمی پذیرم: گناهکاران و خاطیان باید به مجازات خود برسند و بی گناهان باید نه تنها آزاد شوند بلکه شرف و آزادگی آنان نیز بی خدشه بماند. من آزادگی و شناسایی پاکی را چون عطیه‌ی ای از هیچکس نمی پذیرم؛ حق خود می دانم و گرفتن حق خود را از هیچ دستی به در یوزه نمی نشینم. اینگونه حق، مالی نیست تا بتوان از آن در گذشت و یا بخشید؛ معنویتی دارد که والایی آن فراتر از خویشتن است و ناگذشتنی است.

حق اجتماع است که هر فردی در آن از حداقل عدالت برخوردار باشد، به خصوص حق یک اجتماع انقلابی است که در برابر اینگونه بی عدالتی‌ها قیام کرده است تا دوباره دچار آن نگردد. داستان بی عدالتی‌های گذشته، چنانکه می دانیم، داستان شده است. اما، آنچه دیروز بود، تُفاله‌ی ای بود که چون کود به باروری درخت انقلاب یاری کرد - به آن بهانه نمی توان میوه‌های انقلاب را چندان به آلودگی دست مالید که بوی کود گیرد و آنرا، سپس، از کود دیروز وانمود کرد - دیروز را باید در زیر ریشه‌های این درخت مدفون گذاشت و به بارآوری درخت فردا پرداخت. و از همین روست که من، جدا از جنبه‌ی شخصی، کار خود را، یا حتی احتمال هرگونه بی عدالتی نسبت به خود را، در کار انقلاب این مردم معیار نخواهم گرفت.

همیشه گفته ام، و بارها صحبت آنرا کرده ایم، که من همیشه به این مردم، مردم با ایمان، مردم فداکار، ایمان داشته ام و هیچگاه ایمان من سستی نگرفته است. من مسائل را در ریشه های فرهنگی و اقتصادی و اجتماعی آن می جویم — و می دانم چگونه این مردم را سالهای سیاه در بند کشیده بودند. پس، تنها بندی بودن من یا مانند من، در برابر بندی بودن یا، مهمتر، بندی گشتن مردم این مملکت، مسئله ای حقیریش نیست. اما، چنانکه در برخی از نوشته های پیشین خود گفته ام، طرح مسئله ی هر فرد، هنگامیکه در متن رتویه های عام قرار گیرد، به عنوان نمونه ای مشخص، ضرورتی می یابد که دست کم دوقطبی است: یکی شخصی و دیگری اثر آن در اجتماع: که این یک پس مهمتر از آن یک است.

می دانم که اینها را تونیز، با آن روح آزاده و سرشت پاکی که داری، چون من، و شاید بی تعارف بهتر از من، حس می کنی. پایبندی توبه همه ی موازین اخلاقی در تمام زندگیت آنچه آنچنان بوده است که دشوار می توانی تحمل کنی چگونه هر کس دیگر ممکنست اینگونه موازین را نادیده بگیرد. و از همین است که بسیار می شود جوشت با خروش همراه....

/.../

سه شنبه ی اعتصاب

انفرادی - ۱ (وپرانتز «رفاه»)

راهنمایی به سلول انفرادی بی هیچ جوش و خروشی انجام شد.

— «بند چنده؟» از نگهبان داخلی پرسیدم.

به خشکی جواب داد: «بند یک»!

— «اوهو... بند کله گنده ها!» فکر کردم، اما بر زبان نیاوردم. در این سفر گوشه ای کوچک از این بند را بیش ندیدم.

راهروی کوتاه، چهار یا پنج سلول در یک طرف. جزم، ظاهراً مشتری مرد دیگری نداشت. سه چهار زن در گوشه ای از انتهای راهرو به رختشویی مشغول بودند. بعداً، برای آب کشیدن رختها، به دستشویی رفتند. نمی دانستم چه کاره اند و در آنجا چه می کنند. گمان کردم از خدمه ی زندانند. دو ماه و اندی بعد فهمیدم که می بایست، در اعدام گروهی زنان، تاریخ بسازند — نخستین دسته ای بودند که به جرم فحشاء تیرباران شدند.

نگهبان در سلول را برایم باز کرد. اتاقی نزدیک دو متر و نیم در یک متر و هشتاد. با زائده ای پستومانند، تقریباً یک متر و بیست در هشتاد — که گویا قبلاً توالت بود. بر دیوار روبروی در پنجره ای بود حدود شصت در شصت، بالاتر از آنکه دست حتی به لبه ی زیرین آن برسد. میله های آهنی پنجره در قاب داخلی اتاق بود؛ پشت میله ها، دری نمی دانم از تخته یا آهن، بسته. ارتفاع سقف، مثل بیشتر سقف های زندان، نزدیک چهار متر. باز اتاق لوله ای — منتهی، این بان مثل لوله ی بخاری، روبه بالا! نور سلول از راهرو بود و از لامپی کوچک — همیشه

روشن. روی کف سلول و پستوزیلویی گسترده با یکی دو پتو. دو تشک، تنگ هم، بر روی زمین؛ دو پتو، بی ملافه، روی آن.

کیسه ی نایلون را در گوشه ای گذاشتم و روی تشکی نشستم و مثنوی را در آوردم. سیگارهایم را شمردم — با صرفه جویی برای یکی دو روز داشتم و فکر کردم بعد از آن، خود به خود، کمتر می طلبم — اعتصاب، روزه نبود و می شد سیگار کشید!

در اینجا نیز، بار دیگر، ظرفی شام آوردند. مؤدبانه معذرت خواستم. گفتند وظیفه شان است که بدهند. گرفتم و کنار گذاشتم. کمی بعد، جوانکی از نگهبانان به در سلول آمد. سر صحبت را باز کرد. نیم ساعتی گفتگو که: «فایده ای نداره، بیخودی خودتواذیت میکنی» و: «هرچی اینجا ساکت تر باشی، بهتره». زبانش را هم، برای تفهیم، درآورد و نوکش را گنڈله کرد و سرانگشتی دوسه بار بر آن زد و گفت: «!...!...!...!»، یعنی، شاید: «این تکه گوشت سرخ...» که در ذهنم تکمیل کردم: «بریده به!» با اینهمه، صحبتی دوستانه بود.

رفت و خواندم و خوابیدم — راحت و حتی راضی.



صبح سه شنبه آرام گذشت. مردی میانه سال، خوشرو و خوش برخورد، به در سلول آمد. مدت درازی صحبت کرد. سعی او بر این بود که، اولاً، بفهمد آیا «روانی» هستم یا عادی! — این را، در پایان صحبت، خودش گفت:

— «آخه، بعضی آدمها سرو صدا میکنند، اعتصاب میکنند یا دعوا میافتن و وختی باشون صحبت میکنیم، معلوم میشه که بالاخونه شونو اجاره دادن! خب، گفتم نکنه...»

حرفش را قطع کردم: «... منم اجاره داده باشم!» و هر دو تبسمی ملیح تحویل هم دادیم! ثانیاً، وقتی مطمئن شد که «روانی» نیستم، مطمئنم بکند که هرگونه اقدام حاد بیسوده است: — «کسی توجه نمیکنه. میخای یه ماه هم هیچی نخور،» فکر کردم «اگه زنده بمونم!» ادامه داد: «به خودت ضرر میزنی. اینا که خودشون از خدا میخان کارتونوزودتر راه بندازن. آدم باندازه ی کافی ندارن. نمیرسن...»

بعدش هم شرح کشفی گفت که چگونه خودش این زندان قصر را مجدداً دایر کرد: — «اولاش همه تو کمیته رفاه بودن، مدرسه ی علوی و چن تا حیاط دیگه، خیابون ایران، پشت بهارستان. وضع خیلی بدی بود. آقا خودشون همونجا تشیف داشتن. کمیته اونجا بود. هرکی رو

هم که میگرفتن، میاوردن اونجا. همون روزای اول دوسه تا حیاط پر شد. تو هر اتاق چن پشته آدم
چپونده بودن. هر حیاطی یه مستراح بیشتر نداشت. غذا دادنشون، نظافتشون، رسیدگیشون، خیلی
مشکل بود...».

از وضع «کمیته رفاه» زیاد از زندانیان شنیده بودم. پیش از بازداشتم از اشخاص مختلف
داستانهایی به گوشم خورده بود. پس از آن نیز، در طول بازداشت، با دوسه نفر از بازماندگان آن
کمیته، که به فاصله ی مویی از مرگ گریخته بودند، به تفصیل صحبت کردم. توضیحات این
مسئول زندان برایم بسیار جالبتر از وضع آن روز خودم بود. پرسیدم:

— «راسته که بعضی ها روز میون اتاقا ور میداشتن و میبردن پشت بوم اعداء میکردن؟»
— «اینجوری هم نبود. اولش قرار بود بیست سی نفری رو اعدام بکن. آقا نداشت. دفته ی اول
چهار نفر رو زدن، بقیه موندن برای بعد؛ و بعضیا هم منتقل شدن به قصر...»
— «اینا رو تو روزنامه ها خوندم...»

و به یادم آمد که تا روز بازداشتم عده ای دیگر از آن آماج اولیه ی بیست و چند نفری به تدریج
اعدام شدند. مدتی بعد، دو نفر از بازماندگان آن شب گوشه هایی از داستانش را گفتند. از میان
بیست و پنج نفر اول، که عکس و تفصیلات آنها چند روز پس از پیروزی انقلاب در روزنامه ها
درآمد، چند نفری تا کنون بیش نمانده اند. یک نفر به فاصله ی کوتاهی از همان کمیته آزاد شد —
تشابه اسمی بود! آن شب، اگر به پشت بام می رفت، رفته بود. نرفت! چند روز بعد معلوم شد که
اشتباهاً به جای دیگری دستگیر شده بود. در نتیجه، به جای آن دنیا، به خانه اش رفت!
— «... وضع بازجویی و محاکمه چطور بود؟»؛ پرسیدم.

— «محاکمه نمیخاس، همه شون مجرم بودن! البته، سؤال و جواب که کردن! چن تا شون هم
الان همینجان...» دستش را، به نشانه ی جهت، در امتدادی مبهم رو به قسمتی از همین بند دراز
کرد.

مدتی بعد، در همین بند، منتهی در عمومی، یکی از «بازماندگان پشت بام» به من گفت:
— «نمیخام اصلاً فکر شو بکنم! چند روز تو کمیته بودیم. شبای یکی دو نگهبان، با ژ- ۳ ی بی
ضامن، توی اتاق کشیک میدادن. چرتشون اگه میگرف، ممکن بود مسلسل در بره. هر وخ،
مخصوصاً شبای، اگه یکی میومد تو، بند دلمون هُری میریخ پایین. صدای الله اکبر و بعدش هم
رگبار توی بیخ گوشمون میترکید. خاب که نداشتیم. وقتی ما رو آوردن قصر، مٹ اینکه راس
راسی وارد قصری شدیم...» گفت که مدتها در سلول انفرادی بود و بعد به عمومی منتقل شد.
چندی پس از آزادیم خواندم که آزاد شد. مجموعاً شش ماهی را در بازداشت گذراند — شبهایی از
آن را بر پل مرگ.

از مسئول بند پرسیدم: «چطور شد اومدین قصر...؟»

— «من خودم رفتم پیش آقا. گفتم همیشه اینهمه بازداشتی رو تو کمیته نگه داریم. اجازه بفرمایین ببریمشون قصر. آقا که اجازه دادن، خودم و چند نفر دیگه اومدیم بازدید. من قبلاً خودم اینجا زندونی کشیدم. اما وقتی ایندفعه سرکشی کردیم، خیلی وضعش خراب بود، همه جا کثیف، خیلی دراشیکسه، بعضی جاها سوخته...»

— «مت اینکه روزای آخر انقلاب زندون رو شکسن و همه در رفتن...»

— «... آره، عادی ها هم در رفتن. بعضیا رو گرفتیم ولی بیشترشون هنوز فرارین...».

— «سیاسیا چطور؟» با کمی بدجنسی گفتم ورد شدم. طعنه اش را نگرفت.

— «نه، همه در رفتن! خلاصه، خودمون دشا رو بالا زدیم، خیلی جاها رو تمیز کردیم و رنگ زدیم، شد اینجوری که میبینی...»

نگاهی کردم. رو بهمرفته تمیز بود. زندانی مجدداً آماده برای پذیرایی!

گفتم: «ولی، کی فکر میکرد که دوباره زندونها پر بشن و پر بمونن!»

— «آره، منم خسته شدم. دوسه دغه میخاستم استعفا بدم. آقا نداشتن.»

فکر کردم که اگر بنا باشد زندان را همینگونه دائر نگاه دارند، باز بهتر است کسانی مانند او بمانند که رو بهمرفته از روی وظیفه و دلسوزی کار می کنند و رویه ای انسانی دارند.

ظهر رسید و ناهار دادند. نگهبانی که حسب الوظیفه غذا را تحویل می داد گفت:

— «اگه هم نمیخوری، ظرفتو باید بشوری!»

— «چشم آقا!»

برکت خدا را به ناچار دور ریختم و ظرف را شستم.

*

صدای زنانه ای از انتهای راهرو گفت:

— «آقا، اگه چایی میخاین حاضره.»

تشکر را با صدای بلند از داخل سلول همراه معذرتم کردم. در این راهرو جز این زنان و من کسی نبود. در سلول باز بود و دستشویی در آن سو. کنجکاویم را بیرون بردم. به جای آخرین سلول اتاقی بزرگ بود بنا دری باز. گوشه ای از اتاق و دو نفری از آنان را می دیدم. چهارزانو نشسته بودند و کتابی باز در دامن داشتند. فکر کردم باید قرآن یا کتاب دعا باشد. بسیاری، در این

زندانی، شاید برای نخستین بار در عمرشان، عمیقاً به دین متوسل می شدند. پناهی در درماندگی!
این زمان حدس می زدم که باید زندانی باشند — اگر چه زندان زنان در بند دیگری بود.

اینان را برای چندی موقتاً در گوشه ی انزوای این راهرو نگاه داشتند و چندی بعد — دانستم —
که اعدامشان کردند: اسمشان با لقب همراه بود: «... بلنده»، «... چارچش» و یکی دوتن دیگر.

کمی دیرتر که آنان دعایشان را گریه آلود به تاریکی غروب می بردند، نگهبانی آمد و گویا برای
اطمینان بیشتر اسبم را پرسید.

باز گفتم و استفسامی در جوابم بود.

— «بفرمایین بازجویی!»

آن لحظه خوشحال شدم و فکر کردم که بالاخره آنهمه پیگیری بیپرده نبود و بالاخره بازجویی هم
هست — زمانی کوتاه بیش نمی خواست تا بفهمم «بازجویی» در این زندان معانی مختلف دارد.



باز هشت بند، باز چشم بند، باز نگهبان همراه، باز سکوت در راه... تا ساختمانی دیگر که چشمم
را پس از ورود باز کردند. از چند پله ی داخلی به طبقه ی اول رفتیم. اداره ی دادستانی انقلاب
بود در همان محوطه ی قصر — معروف به «ساختمان مدرسه»، «مدرسه»، گویا، همه جا بود!

اتاقی بزرگ و نسبتاً شلوغ — شلوغ از چند میز، پرونده های پراکنده، جعبه های مقوایی و یکی دو
گونی پر: گویا اسناد و مدارک ضبط شده مربوط به زندانیان مختلف. پشت یکی از میزهای فلزی
جوانی نشسته بود سی و چند ساله، جوان دیگری کنار میز ایستاده. اولی بازجو بود و دومی گویا از
همکاران دادستانی؛ هر دو گرم و با محبت، اولی بازو دومی بسته.

— «سلام، آقای دکتر...! شما رو چرا آوردن اینجا؟» اولی از پشت میز برخاست، تا وسط اتاق
آمد، دست داد، دستم را در دستش نگاه داشت و مرا تا صندلی روبروی میزش راهنمایی کرد.

نشستم و پرسیدم: «جنابعالی؟»

— «مهم نیست! از شاگردان شما بودم.»

یکساعتی صحبت کردیم، عموماً از وضع زندان. آنچه از نارضایتی ها و بی رویگی ها دیده بودم
گفتم. بیشتر اصولی بود تا جزئی. از دعوی روزپیش با مسئولین بند پنج چند کلمه ای بیش تذکر
ندادم. از مشکلات رسیدگی گفت و کمبود کادر صالح.

هسته ی اصلی گفتگوی ما جریان بندش بود و خواست های عمومی زندانیان برای رعایت حقوق اولیه ی آنان. از گذشته و زجرهای زندانیان دوره ی طاغوت نیز سخن به میان آمد و ضرورت تغییر بنیادی رویه های گذشته به روشهای عادلانه. چند روزی بود که به اتفاق بازجویان و بازپرسان و قضات دیگر جلساتی داشتند...

— «بالاخره امروز به نتیجه رسیدیم. قرارهایی گذاشتیم که این وضع رو عوض کنیم. امیدوارم همین دوسه روزه به جریان بیافته.»

صادق و صمیمی به نظر می آمد. حتی خواست اگر پیغامی دارم برای خانواده ام بنویسم و بفرستم. تکه کاغذی از روی میز برداشتم و به کوتاهی چند جمله ی معمولی از «حالم خوبه» نوشتم و به طرفش دراز کردم که بخواند.

— «اختیار دارین آقای دکتر! سانسورچی هم شدیم؟!» محتوای تعارفش را با لحن گلایه درآمیخت و یادداشت را، نخوانده، تا کرد و به دومی داد. بعداً دانستم که رساندند.

از انگیزه ی اعتصاب غذایم صحبت کردیم. سعی کردم اصلی ظریف را برایش بشکافم:
— «در واقعیت امر، این اعتصاب بیشتر به خاطر تقیدم به نتایج همین انقلابه؛ به عبارت دیگه، مثل اینکه بیشتر برای شماس تا برای زندانیا...» سایه ی استفهامی برای لحظه ای در صورتش دوید.
ادامه دادم:

— «فدا شدن پنجاه نفر یا پنجاهزار نفر زندانی — بگذریم از اینکه اکثرأ سوابق وابستگی به رژیم سابق داشته باشن یا نه — در نفس خود و در این شرائط انقلابی آنقدر مهم نیس تا اینکه بنای کار قضائی در این رژیم تازه از همین اول بر اساس غلط پایه گذاری بشه. اگر همین چند هزار نفر رو که الان در زندانن — و من و شما هم میون اونها — همون هفته ی اول توی خیابون، یا کمیته ی رفاه، یا هر جای دیگه، مردم میذاشتن دم تیر، باز اونقد مسئله نبود — گیریم که پونصد نفر یا هزار نفر هم میونشون بیگناه بودن. روزیروزی انقلاب بود و خشم انقلابی مردم و تموم میشد. اما، اجرای عدالت قضائی و دادرسی و محاکمه، هرچی هم انقلابی، باید مبتنی بر ضوابط باشه، امکان احراز بیگناهی رو، مثل امکان اثبات گناه، فراهم کنه. الان دیگه همیشه گفت که با گناه یا بیگناه رونگه میداریم و اسه ی اینکه نمیتونیم رسیدگی کنیم.»

— «نه، ما هم قبول داریم. برای همین هم هس که ترتیبات جدیدی رو قرار گذاشتیم تا در رسیدگی تسریع بشه.»

— «فقط تسریع نیس. همه رو همیشه سریعاً داد دست جوخه ی آتش! خیلپار و بیخود گرفتن، خیلپار و هم بیخود نگرفتن. عینش اینه که حسابی در کار نیس.»

— «دُرُتسه، علتش هم اینه که بعد از امام معلوم نیست قدرت واقعاً دس کیه. همین زندان رو قبلاً دسته ای میگردوندن که عذرشون خاشه شد.»

— «منم شنیدم. نمیخام که تأیید یا تکذیب کنین، ولی صحبت از سوء جریانهای زیادی بود.»

— «خوب، واسه ی همینه که الان باید در انتخاب اشخاص خیلی بیشتر دقت کرد. چند نفر بیان و دسشون آلوده باشه، اثرش خیلی بدتره.»

— «چرا بیشتر از قضات دادگستری نمیارین. خیلیا پاک و سالمن. خیلیا در این دوره ی گذشته زجر کشیدن ولی شرفشون رونگه داشتن. اگر دستگاه دادگستری خراب بود، واسه ی این بود که رژیم نمیخاس دادگستری سالم و با قدرت و مستقلى داشته باشیم. خودتون از میون قضات خوب انتخاب کنین که بیان و کار کنن.»

— «اتفاقاً صحبتش هس. ولی کلی مشکل داره.»

این مشکل را من بارها در زندان حس کردم. گروهی از قضات با سابقه می آمدند، چند روزی کار می کردند، سپس یا عذرشان را می خواستند یا خودشان نمی توانستند ادامه بدهند و می رفتند. مدتی می رفتند تا بازیک دوره ی چند روزه ی دیگر.

— «آره، ولی اگه آدم با هر مشکلی بطور اصولی روبرو نشه، همیشه مشکل میمونه، هیچوقت هم حل نمیشه.» و نیم شوخی و نیم جدی افزودم: «برای همیشه هم که همیشه صبر انقلابی داشت، به وقتی بالاخره تموم میشه!»

لبخندی زد و گفت: «حالا به کمی دیگه هم صبر کنین، امیدواریم که بتونیم حلش کنیم و کار شما رو هم هرچی زودتر برسیم.»

توضیح دادم که رسیدگی به پرونده ام بسیار بیشتر از آزادیم برای من اهمیت دارد:

— «همینقد که گرفتیم و آوردیم اینجا، یکروز و یکماه و یکسال فرقی برام نداره. صریحاً بگن علت سیاسی داره، هرچن وقت هم که باشه میمونم. اگه بخان از کارم بهانه بگیرن، من خودم مدعی هستم که دقیق و منصفانه برسن.»

تصدیق کرد. از کلاس و نوشته هایم گفت. اضافه کرد:

— «راشش، من تا دیروز نمیدونستم که شما رو گرفتن. وقتی فهمیدم، دادم پرونده ی شما را بیارن. نرسیدم بخونم، ولی همینجاس...» اطرافش را گشت، اما نتوانست پیدا کند. دومی رفته بود و شب دیر می شد.

— «فردا من خودم رسیدگی میکنم.»

— «وضع عمومی بقیه چی میشه؟»

— «اونهم همین دوسه روزه به جریان میافته — خیلی از ماها روشن کردیم که اگه قرار باشه همین پلبشوادامه پیدا کنه، میذاریم و میریم.»

— «بهرحال، این مدت رو صبر کردم و چند روز بیشتر هم فرقی نمیکنه. تازه، چه کار دیگه ای میتونم بکنم!؟»

در آخر صحبت، با کلماتی که کمابیش دقیقاً بخاطرمانده است، متواضعانه و احترام آمیز گفت:

— «میخام شاگردانه از شما خواهش بکنم که اگه ممکنه اعتصابتونوبشکنین.»

تردید کردم و گفتم: «فردا حتماً این کارو میکنم.»

— «میل شماس، ولی منکه به شما قول دادم. استاد من هتین و اختیار با خود شماس.» لحنش صمیمیتی تمام و با محتوای صحبتش هماهنگی تام داشت. اگر هم اشتباه کردم، در آن لحظه متوجه نشدم. پذیرفتم.

— «بسیار خوب، قولتونو قبول دارم. فردا منتظرتون هستم.»

— «خودم میام سراغتون.»

موقع خداحافظی از اینکه به انفرادیم فرستادند اظهار تأسف کرد و افزود:

— «میل دارین برگردین بند شش یا همون بند پنج؟»

— «از پنج بردنم انفرادی، اگه مانعی نداره برمیگردم همونجا.»

به نگهبان گفت که مرا مستقیماً به بند پنج ببرد و افزود: «چشمشون رو هم نبندین! برادری کنین و بعد از اینکه ایشونورسوندین، خودتون برین و وسائشون رو از بند یک بگیرین و به پنج برین.»

— «تا فردا ...»

— «تا فردا!»

«بازجویی» هم، در نتیجه، ماند تا فردا ...

دست دادیم و با نگهبان رفتیم.



در هشت بند پنج همان دو برادر بودند. چشمشان از چشمهای باز من بازتر شد!

— «چرا اینواوردی اینجا؟!» مسئول بند با لحنی از نگهبان پرسید که انگار من چیزم! چیزی نگفتم و نگهبان توضیح داد که:

— «آقای بازجو گفتن!»

— «نخیر آقا...» — با لحنی که یعنی «بیخود کردن!» — و افزود: «من خودم میام با بازجو صحبت میکنم.»

نگهبان، جوانکی بیست و چند ساله و کمرو از بند یک، هاج و واج ماند.

— «خب، من چکار کنم؟»

— «حالا به دقیقه واتنا!»

دو برادر به اطاقی که جنب هشت بود رفتند. چند دقیقه ای با هم صحبت کردند و برگشتند و به نگهبان گفتند که کاری با او ندارند و به من گفتند که به داخل بند بروم.

به «مال بد» و «ریش صاحب» فکر کردم، اما سعی کردم که «بیخ» پیدا نکند!

بی «وسائل» به درون بند رفتم. دو هفته ی دیگر را که در این بند ماندم همچنان بی وسائل ماندم!

*

اتاق لوله ای و صلوات ... شام و صحبت ... پس از فقط سی ساعت.

سپس خواب و خلوت و خالی، میان جمع.

نزدیک دو ماه بعد، در نامه ای به دو تن از دوستانم، مختصراً نوشتم که چگونه بریدگی از بیرون احساسی از خلأ به وجود می آورد و صحبت با دیگران و خلوت با خود چگونه در دو سطح می گذرد — زمان آن نامه، هر چند، نامه و روزنامه داشتیم و زمان این بند هیچیک.

دوقشر و غشاء حسی

(نامه — ۵)

./.../

بی ارتباطی با بیرون سبب می شود که انسان، در تکرار نوشتن، حس کند که در خلأ می اندیشد. اکنون دو سه هفته است که نه تنها برای من، بلکه برای بندیان دیگر نیز، نامه بسیار کم می رسد. در سه هفته ی گذشته فقط دو نامه رسیده است — از تو: ./.../ اولی از «میله های سایه ای» و دومی از «اتکاء بر عدالت».

در این فواصل، ملاقات (که در یکی دو نامه به چگونگی آن اشاره کردم: دو سوی دوردیف نرده، هر ردیف پوشیده با تور سیمی؛ میان دوردیف، چند نگهبان؛ و دیدنی بدون شنیدن، فریادهایی تنها برای ضروریات) تنها پیل ارتباط با واقعیات شخصی است. در متن اجتماعی و عمومی، این چند روزه که «روزنامه جمهوری اسلامی» را برای ما می آورند، دریچه ای به بیرون، و رای شایعات «رادیو راهرو» و «رادیو حیاط» (و در انفرادی: «رادیو مستراح»!)، باز شده است: از سطور و میان سطور... ./.../



گاهی انسان حس می کند که یکدفعه خالی است، اما با همه ی ناگفته ها انباشته. محدودیتی که میان میلۀ ها رشد می کند، سایه های نافذ، از سطح درمی گذرد و درون را به سلطه می گیرد. می خواهی بگویی و بنویسی... اما، از چه؟! نمی دانی! نمی دانی، زیرا نمی توانی — زیرا،

حتی برای خود، این محدودیت حس می شود. جالبست که گویی حتی تنهایی را، عملاً، به بند کشیده اند. رخصت آشکازه با خود ماندن، و با خود گفتن به صدای بلند، انگار که نیست. زندانست و باید پذیرفت!

آنچه اکنون (هر عمقی به اشاره هر چند) می گویم، وصفی است نه حالتی: بیان وضع است نه شیوه. در حالت، پذیرفته ام. اما، نمی توان پذیرفته را نچشید و حس نکرد. در نتیجه، دو قشر و غشاء حسی موازی هم می گذرد؛ هر دو در خود: آنچه در سطح است - حالت بلافاصله ی خود با خود و خود با دیگران - راحت است و آرام است و پذیراست؛ آنچه، زیر این لایه، در عمق است، قاعده ی بازی را از اساس بی اساس می داند.

کوششی، بنابراین، اکنون چون طبیعت ثانوی در زندان، برای پرهیز از درگیری با خود و درگیر کردن خود با خود... - درگیری با دیگران، اگر باشد /.../، در همه ی احوال و در این سطح از تماسهای جاری، بسیار کم اهمیت تر از جوش آن لحظه ای آنست و هنگامیکه آن لحظه می گذرد گذشته است.

در نتیجه، در خود و با خود، دو گونه زیست درونی: زیست رانده و زیست مانده - رانده در عمق، مانده بر سطح. تداعی تمثیلی: شنا در دریا، اندام در آب، چهره بیرون...؛ تداعی دیگر...؛ تداعی دیگر...

/.../

تا نامه ای دیگر...